

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







۴

زان آسمانی

کفر با حجاب در سال

زندگی و خاطرات شهیدان
طیبه واعظی دهنوی و فاطمه جعفریان

فریبا انیسی



انتشارات
بنیاد شهید و امور ایثارگران

این کتاب با همکاری
بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ
منتشر شده است.

سرشناسه: انیسی، فریبا، ۱۳۴۵
عنوان و نام پدیدآور: کفش‌های جامانده در ساحل: نگاهی به زندگی
شهیدان طیبه واعظی دهنوی و فاطمه جعفریان / فریبا انیسی
مشخصات نشر: تهران: بنیادشهید و امور ایثارگران، نشرشاهد، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ج ۱. (شماره‌گذاری گوناگون): مصور
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۷-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: واعظی دهنوی، طیبه، ۱۳۳۶-۱۳۵۶
موضوع: جعفریان، فاطمه، ۱۳۳۹-۱۳۵۶
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
شناسه افزوده: بنیادشهید و امور ایثارگران. نشرشاهد
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۸ الف ۲ و ۱۶۲۶ DSR
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۴۱۵۶

کفش‌های جامانده در ساحل
زندگی و خاطرات شهیدان طیبه واعظی دهنوی و فاطمه جعفریان
تدوین: فریبا انیسی
نوبت چاپ: سوم - ۱۳۹۵ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

طراح جلد: شهرام عظیمی ■ صفحه‌آرایی: اسماعیل راد
حروف چینی: فاطمه افروز ■ امور فنی: مقداد منتظری
امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد
قیمت: ۴۲۰۰۰ ریال ■ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۷-۲

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعرای بهار شمالی - شماره ۵
معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران
نشر شاهد - تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

توزیع موسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد: ۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۱۷۱۶۴
فروشگاه‌های نشر شاهد وسایر فروشگاه‌های معتبر



نشرشاهد
واحدشده به
میدان شهد و امور ایثارگران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

تاریخ اسلام و ایران سرشار از سلحشوری‌ها و شور ناب زن مسلمان است. رشادت‌های بانوان مسلمان در تمام برهه‌های تاریخ از جمله در جریان مشروطه ایران و کشته شدن بانوان در لباس مردانه و تا عصر انقلاب اسلامی که داستان دگر است بر کسی پوشیده نیست.

نقش زنان در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس در دو حوزه‌ی کلی قابل ترسیم است. یکی فعالیت‌های جمعی مانند شرکت در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی و نه دوشادوش مردان بلکه به شهادت، تاریخ پیشاپیش مردان پرچم انقلاب را پیش بردند. دیگری فعالیت‌های ویژه و تقریباً فردی در سطح مدیریت کشور و در حوزه‌های تخصصی در امور مربوط به انقلاب و دفاع مقدس است.

همچنین کم نبودند بانوانی که با هم‌رمزی با همسران

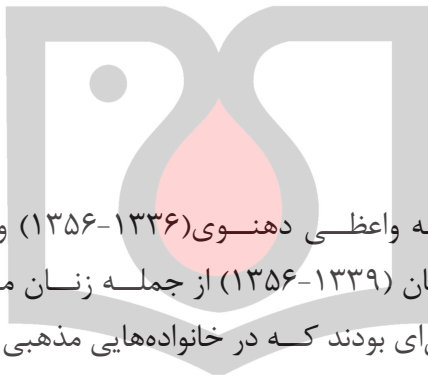
دلیرشان آماج اهداف تروریستی منافقان و منحرفان قرار گرفتند و گل‌های سرخ زخم‌های شهادت را بر سینه نشانند. کم نبودند زنانی که به دلیل آن که رهبر و امام راهشان در میان مردم شهر بی‌سنگر به مبارزه ادامه می‌داد، شهر خود را برای یافتن جان‌پناهی ترک نکردند و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره‌ی خون مقدس‌شان در پیمان با رهبرشان ایستادگی کردند و مصداق «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» شدند.

زنانی که سربند سرخ «رهسپاریم تا شهادت» را بر پیشانی نورانی فرزند، برادر و همسر خود می‌بستند و با حضور آنان در جبهه‌ها، خود وظایف مرد زندگی را در خانواده به دوش کشیدند تا مردان‌شان با فراغت در دفاع از اسلام و ایران بکوشند. زنانی که در طول اسارت همسر خود درس آزادگی به مردان دادند. دخترانی که در عنفوان جوانی با وجود جمال و کمال؛ عشق، عفت و ایثار را در کنار جانبازان با صبوری آمیختند و شربت‌ی گواراتر از شهادت را تجربه کردند.


اینک وقت درنگی است برای بیداری و رویدن از گونه‌ی رویدن آن سروهای استوار. اینک بیرق پیام آن‌هاست افتاده بر دوش آنان که مانده‌اند.

این کتاب که جزئی از مجموعه کتاب‌های «زنان آسمانی» است با همت نشر شاهد و تلاش و همکاری صمیمانه‌ی سرکارخانم فاتحی دبیر محترم ستاد کنگره‌ی بین‌المللی بزرگداشت شهدای زن منتشر شده است تلاش ناچیزی است برای تجلیل از مقام رفیع آنان، باشد که مقبول افتد.

چکیده



طیبه واعظی دهنوی (۱۳۳۶-۱۳۵۶) و فاطمه جعفریان (۱۳۳۹-۱۳۵۶) از جمله زنان مبارز و انقلابی‌ای بودند که در خانواده‌هایی مذهبی پرورش یافته بودند و در نوجوانی و جوانی چنان شیفته‌ی تعالیم اسلام و آموزه‌های امام خمینی (ره) شدند که سراسر زندگی خویش را وقف مبارزه با رژیم ستم‌شاهی کردند و پس از تحمل مصائب بسیار به دست درخیمان ساواک به لقاءالله پیوستند.



سال ۱۳۴۲، سال درگیری شدید در قم بود. ما هم ساکن قم بودیم. طیبه شش ساله بود. شعارها و حرف‌هایی را که در خانه زده می‌شد می‌شنید.

دور حیات چرخ می‌زد و شعار می‌داد:

«خمینی عزیزم، بگو که خون بریزم»

خمینی، خمینی، شاه به قربان تو»

«مملکت ولیعهد، خاک زیر پای تو»

من هی می‌گفتم: «مادر، می‌آیند تو را می‌کشند. از

این حرف‌ها نزن.»

ساواک بود. ترس داشتیم. یک بار خورد زمین.

صورتش خونی شده بود. رفتم جلو. گفتم: «خوبت شد،
خونت را ریختی روی زمین!»

گفت: «خدا نکند خون من این جا بریزد، خونم باید
برای آقای خمینی بریزد... از همان کودکی عشق آقای
خمینی را داشت.»

پدرش هم روحانی بود. ما در جریان مستقیم
فعالیت‌های سیاسی قرار داشتیم. وقتی امام خمینی (ره)
را دستگیر و تبعید کردند، هنوز به سن روزه نرسیده
بود. اما روزه می‌گرفت. برای خودش پانزده روز روزه
قرار داده بود و می‌گفت: «هشت روز، روزه می‌گیرم برای
سلامتی آقای خمینی، هفت روز، روزه می‌گیرم برای
سلامتی شما.»

تمام که می‌شد دوباره قصد پانزده روز، روزه می‌کرد و
می‌گفت: «هشت روز، روزه می‌گیرم، برای سلامتی آقای
خمینی، هفت روز، روزه می‌گیرم برای سلامتی آقام.»

آن وقت‌ها مدرسه‌ی دخترانه در قم کم بود. مدرسه
از خانه‌ی ما خیلی دور بود. روحانیون آن زمان هم، نظر
خوبی با مدرسه رفتن دختران نداشتند.

هفت سالش که شد برای آموزش قرآن و یادگیری

دعا و ... اقدام کردیم. فرستادیمش به مکتب. هوش خوبی داشت. قرآن را یاد گرفت و قرائتش کامل شد. وضع مالی ما خوب نبود. البته همه‌ی روحانیون زیر فشار بودند. قمی‌ها هم وضع مالی مناسبی نداشتند. پدرشان، آقا، نماز و روزه‌ی استیجاری می‌خواند. طیبه هم قالی‌بافی می‌کرد.

می‌گفت: «مزد قالی‌بافی روزم را برای جهیزیه‌ام بگذارید. مزد قالی‌بافی شبم را می‌خواهم برای آقای خمینی قرار بدهم».

نماز مغرب و عشا را که می‌خواند، می‌رفت پشت دار قالی. تا ساعت دوازده کار می‌کرد و شب به او چهار تومان می‌دادند.

از این پول به ما هم می‌داد. آن‌چه از این چهار تومان‌ها جمع شده بود، چهارصد تومان، ده تومان کمتر باقی مانده بود که توی بانک گذاشت. ما هم گذاشتیم برای بچه‌اش، هنوز دفترچه‌اش را دارم!

هرچه پول به او می‌دادیم، یک قران و ده شاهی جمع می‌کرد. همه را به فقیر و فقرا می‌داد. از آن دخترها نبود که خرج خودش کند.

روز عید بود. یک دست لباس سرخ و سبز برای او

خریده بودیم. رفت بیرون و آمد. لباس را درآورد و کنار گذاشت.

گفتم: «همه لباس نو پوشیده‌اند، تو چرا لباست را درآورده‌ای؟»

گفت: «اگر من این لباس را بپوشم، آن بچه‌ها که فقیر هستند، بابا ندارند، مامان ندارند، غصه می‌خورند. کسی برای آن‌ها لباس نمی‌خرد. من دلم نمی‌آید این لباس را بپوشم.» از کوچکی دل‌رحم بود و به فکر دیگران بود.

چهارده سالش که شد، عروس خواهرم شد. ابراهیم، پسر خواهرم، درس خوانده بود. پسر مذهبی و خوبی بود. نماز جماعتش ترک نمی‌شد. از دوازده سالگی پشت سر حاج آقا مجتبی نجف‌آبادی در مسجد کوچی سیدعلی خان اصفهان نماز جماعت می‌خواند. حلال و حرام سرش می‌شد.

مادر شهیدان طیبه و مرتضی واعظی

طیبه و ابراهیم که ازدواج کردند، ابراهیم معلم بود. سال ۱۳۵۰ بود. یک بار پدرش رفته بود پیشش. یک چراغ والور داشت و یک پتوی سربازی. یک زیلو روی زمین پهن بود. آن پتو را هم داده بود پدرش که تا صبح روی زمین خوابیده بود. خیلی ساده زندگی می‌کرد. طیبه هم همان‌طور مثل او بود. ساده و دل‌رحم.

عروسی طیبه و ابراهیم بود. جوان‌ها به رسم آن روز برای بزن و بکوب، تنبک آورده بودند تا رقص و آواز راه بیندازند. ابراهیم نگذاشت شروع کنند. گفت: «گوش

کنید، من بخوانم».

جوان‌ها ساکت شدند. مجلس که ساکت شد، گفتند:
«بخوان».

ابراهیم گفت: «به شرط آن که شما دم بگیرید».

قبول کردند. ابراهیم شروع کرد:

یا دائم‌الفضل علی البریه

یا باسط الیدین بالعطیه

صلّ علی محمد و آل محمد

جوان‌ها هم دم گرفتند: «صلّ علی محمد و آل
محمد».

زندگی‌شان که شروع شد، طیبه ماند پیش ما و او
رفت برای معلمی سمیرم. پدرش گفت: «دیگر زن
داری، برو دنبال کار درست».

ابراهیم گفت: «از معلمی کار درست‌تر سراغ داری؟»
یک بار هم آمد و گفت: «بابا، به من ماهی چهل تومان
حقوق می‌دهند. اما این بچه‌ها آن قدر فقیر و بی‌چیزند
که باید برای آن‌ها دمپایی و قلم و دفتر بخرم تا آن‌ها
را مجبور کنم به مدرسه بیایند... به بعضی هم خرج
زندگی می‌دهم. شما که خرج خانواده‌ی مرا می‌دهی
راضی هستی؟»

پدرش گفت: «روزی ما را خدا می‌دهد، ما که برای

آن‌ها خرج جدا نداریم. هرچه داریم با هم می‌خوریم. تو
نگران نباش.»

مادر شهیدان فاطمه و ابراهیم جعفریان




جهیزیه‌ی طیبه را فرستادیم اصفهان، خانه‌ی خاله‌اش. زمان کمی گذشته بود. یک بار از من پرسید: «مادر من می‌خواهم این‌ها را بدهم به خانواده‌های فقیر و بی‌چیز. راضی هستی؟»

گفتم: «مادر، من آن‌ها را به تو بخشیدم. هر کاری می‌خواهی با آن‌ها بکن!»

همه را داده بود به افراد فقیر. وسایل کمی را برای خودش برداشته بود.

از آن به بعد هم هرچه از قالی‌بافی به دست می‌آورد، جهیزیه می‌کرد برای افراد فقیر و بی‌چیز یا دفتر و قلم می‌خرید برای دانش‌آموزان بی‌بضاعت.

مادر شهیدان طیبه و مرتضی



فاطمه در یکی از روستاهای اطراف اصفهان به دنیا آمد. آن‌وقت‌ها در روستا مدرسه‌ی دخترانه نداشتیم. یک مدرسه در روستا بود، آن هم معلم مرد داشت. پدرش قبول نکرد او را به چنین مدرسه‌ای بفرستیم. برادرش ابراهیم در خانه به او درس داد. برایش کتاب می‌آورد و می‌خواند. از همان کوچکی یاد گرفته بود چیزی را که انسان می‌آموزد باید به دیگران هم یاد بدهد. برای بچه‌های کم‌سن و سال خودش جلسه می‌گذاشت و به آن‌ها درس می‌داد.

چهارده پانزده ساله بود که با پسر خواهرم که برادر

زن داداشش بود ازدواج کرد. بعد هم به قم رفت پیش خواهرم.

حدود سال ۱۳۵۳ بود. من و او در خیابان قدم می‌زدیم، در اصفهان بودیم. به خاطر درآمد کم کشاورزی آمده بودیم اصفهان. خانمی جلو ما راه می‌رفت که پوشش مناسبی نداشت. آن وقت‌ها بی‌حجابی و بی‌بند و باری زیاد بود. شاه هم به بی‌حجابی دامن می‌زد. اساس کارشان این بود. دین و دینداری نبود مثل حالا. فاطمه جلو رفت و سلام کرد. از آن خانم پرسید: «اسم شما چیه؟»

خانم با تعجب جواب داد: «زهرا».

فاطمه خندید و گفت: «چه خوب! ما هم اسم هستیم. از شما سؤالی دارم؟»

خانم که از ادب و متانت فاطمه خوشش آمده بود، گفت: «بپرس».

فاطمه گفت: «می‌دانید چرا روی ماشین‌های کنار خیابان چادر می‌کشند؟»

خانم گفت: «برای این که از آسیب گرما و سرما، باد و باران و گرد و خاک در امان باشد».

فاطمه گفت: «خانم عزیز! من و تو هم خلق خداییم و

هم‌اسم فاطمه (سلام... علیها) چرا باید خود را در معرض دید عموم مردم قرار دهیم. خداوند به ما علاقه دارد. به همین دلیل حجاب را پوششی برای جلوگیری از نگاه نکبت‌بار عده‌ای چشم‌پلید قرار داده و به این صورت می‌خواسته ما را از دید نامحرمان حفظ کند».

خانم خندید. این خانم بعداً مؤمن و محجبه شد. می‌گفت: «نصیحت او همانند پتکی بر سرم فرود آمد. از آن روز تصمیم گرفتم برای خودم قیمتی قائل باشم». این پذیرش امر به معروف به خاطر برخورد اسلامی فاطمه با آن زن در آن روز بود. انگار نه انگار که فقط چهارده سال داشت. دختری بود که توانست الگو و رهبری برای ما زنان باشد. برخورد اسلامی داشت.

حدود سال ۱۳۵۴ بود. فاطمه هنوز ازدواج نکرده بود. یک روز آمد پیش من و گفتم: «مادر! می‌دانی من چند سال دارم؟»

گفتم: «پانزده سال».

گفتم: «می‌دانی چقدر زیاد است؟»

تعجب کردم و با ناراحتی گفتم: «چرا این حرف را

می‌زنی؟»

گفتم: «در یک کتاب خواندم یک کلاغ با عقابی بر سر

جوی آبی، آب می خوردند. عقاب گفت: بیشتر پرهایت سفید شده است. چند سال داری؟ کلاغ گفت: هر صد سال یک بالم سفید می شود.


عقاب پرسید: چه می کنی که عمرت این قدر زیاد شده است؟

کلاغ نوک خود را در لجنزار فرو برد و شروع به خوردن کرد و گفت: این چنین زندگی می کنم.

عقاب گفت: من عمری را که خوراکش لجن باشد، نمی پسندم. من با سعادت روی کوه ها زندگی می کنم و با غرور و سربلندی می میرم.

من هم می خواهم مثل عقاب با آزادی زندگی کنم و با شرافت بمیرم.»

مادر شهیدان فاطمه و ابراهیم




طیبه که ازدواج کرد ابراهیم از او دور بود. مرتضی هم اول دانشگاه شیراز قبول شد. رفت و برگشت. گفت: «بابا این دانشگاه به درد نمی‌خورد».

دوباره امتحان کنکور داد و دانشگاه علم و صنعت تهران قبول شد. با فاطمه که ازدواج کرد فاطمه پیش ما ماند. او می‌رفت تهران و برمی‌گشت. طیبه هم زیاد به ما سر می‌زد. با خانم برادرش فاطمه هم خیلی خوب بود. با هم می‌رفتند جلسات قرآنی در خیابان چهارمردان قم. قرآن می‌خواندند و معنی می‌کردند. دعای کمیل و دعای ندبه را معنی می‌کردند.

حتی به بعضی خانم‌های جلسه‌ای ایراد می‌گرفتند که این معنی و این تفسیر درست نیست، بلکه این طوری است! خیلی به دعا و ترجمه و تفسیر وارد شده بودند. می‌گفتم: «مادر، این‌ها را کی و کجا بلد شدید؟» می‌گفتند: «دعا را یک کلمه بخوان و یک کلمه معنی‌اش را بخوان تا استفاده ببری!»

مادر شهیدان طیبه و مرتضی






سال ۴۲ و به هنگام تبعید امام خمینی، گروهی به نام «اتحاد مسلمین» افتتاح شد که با پوشش جلسه‌ی قرآن روزهای جمعه فعالیت می‌کرد. ابراهیم محصل دوره‌ی ابتدایی بود که به ما پیوست. برنامه‌ی سخنرانی منظمی داشتیم. قرآن می‌خواندیم و تفسیر... بعد از مدتی هم مرتضی و بعد همسران آن‌ها به این جمع اضافه شدند.

البته جلسه‌ی خانم‌ها جدا بود و روزهای سه‌شنبه برگزار می‌شد. خانه‌ای که ما انتخاب کرده بودیم دو تا در داشت تا راه فرار داشته باشند.

پایه‌ی این جلسات، قرآن بود و کم‌کم افراد به سمت مسائل سیاسی و گروه‌های سیاسی «مهدویون» کشیده می‌شدند. طیبه و فاطمه نیز از طریق این جلسات و با برنامه‌ریزی ابراهیم به سوی فعالیت سیاسی در گروه مهدویون هدایت شدند.

آقای حقانی - استاد و معلم قرآن و تفسیر






در ابتدا آقایان جلسات دوره‌ای داشتند؛ قرآن و تفسیر قرآن. به واسطه‌ی علاقه‌ی همسر من این جلسات، سالی یکی دو بار هم در منزل ما برگزار می‌شد. برگزارکننده‌ی جلسات آقایان حقانی و ابراهیم جعفریان بودند. بعد از مدتی بنا را بر آن گذاشتند که برای خانم‌ها هم جلساتی برگزار شود. من برای این کار انتخاب شدم. تصدیق ششم ابتدایی را داشتم، اما حتی خواندن درست قرآن را بلد نبودم. آقای حقانی و آقای کاغذگران هفته‌ای دو شب به من درس دادند تا توانستیم جلسه‌ی خانم‌ها را برگزار کنیم.

من درس قرآن و احکام و حفظ قرآن می‌دادم و آقای حقانی تفسیر قرآن می‌گفت. جلسه‌ی ما برای خانم‌هایی بود که همسر، برادران یا پدرشان در جلسه‌ی دوره‌ای آقایان شرکت می‌کردند. طیبه و فاطمه هم در این کلاس‌ها شرکت می‌کردند و بسیار فعال بودند.

خانم جبلی - استاد قرآن





فاطمه خانم وظیفه داشت افراد جدید را از هر نظر بررسی کند تا افراد شرکت‌کننده جزو ساواک نباشند. تقریباً ۱۲۰ نفر در جلسه شرکت می‌کردند.

طیبه خانم و فاطمه خانم موظف بودند که یک جلسه در میان درس را از دیگران بپرسند. یادگیری‌شان بسیار بالا بود.


تریبون را برای من طرف دیوار گذاشته بودند. درواقع پشت من به خانم‌ها بود. آن‌ها سؤالات زیادی در باره‌ی سیاست و انقلاب داشتند.

بعد از حدود یک سال به آمادگی کامل رسیدند؛

مثل یک کوه آتشفشان شده بودند. فاطمه خانم چنان روحیه‌اش عوض شده بود که مثل شیرمردی می‌گرید. طیبه خانم هم همین‌طور.

البته فقط فعالیت‌های انقلابی نبود. فعالیت‌های اجتماعی و مردمی هم داشتند. آن‌وقت‌ها بسیاری از خانواده‌ها یخچال نداشتند مثل خانواده‌ی ما. طیبه خانم ظرف آب را در یخچال خودشان می‌گذاشت و برای خانواده‌ها در تابستان یخ می‌برد. علاوه بر آن به عناوین مختلف به خانواده‌های بی‌بضاعت کمک می‌کرد. فاطمه خانم هم در کلیه‌ی کارها کمک او بود. این در حالی بود که ابراهیم از شیر حوض آب می‌خورد و اصلاً لب به آب یخ نمی‌زد و می‌گفت: «ممکن است ما روزها در کوه بمانیم و به آب یخ دسترسی نداشته باشیم و همین مسئله برای ما نقطه‌ی ضعفی شود».

آقای حقانی - استاد تفسیر قرآن



فاطمه و مرتضی حدود یک سال و دو سه ماه نامزد بودند. اکثر نامزدها این دوران را به خوشگذرانی می‌گذرانند. ولی آن‌ها به حلبی‌آباد اطراف تهران رفته بودند. عکس گرفته بودند و به جلسه آورده بودند.

خانه‌هایی که با قوطی حلبی روغن و خاک رس ساخته شده بود. سقف‌های آن را پوشانده بودند و مردم در آن زندگی می‌کردند. این افشاگری‌ای بود بر ضد رژیم شاه که به اشاعه‌ی فقر اهتمام داشت.

فاطمه خانم بسیار قرآن را خوب می‌خواند و تأکید می‌کرد که همیشه باید قرآن را با صوت و صدای خوش

خواند. واقعاً مطیع شوهران‌شان بودند و از طریق آن‌ها برنامه‌های‌شان را سازماندهی می‌کردند. فعالیت‌های خود را گسترش می‌دادند و آماده بودند. بیشتر وقت‌ها در پشت‌بام می‌دویدند. مادرشان برای این کار آن‌ها به من اعتراض کرده بود که چرا این‌ها در پشت‌بام این‌قدر می‌دوند. بعدها متوجه شدیم که آن‌ها تمرین فرار می‌کردند تا در صورت محاصره چگونه فرار کنند!

خانم جبلی - استاد قرآن، دوست



فاطمه گاهی از جلسات تفسیر که ابراهیم برگزار می‌کرد، صحبت می‌کرد. یک روز در مورد تفسیر سوره‌ی «فجر» گفت: «ابراهیم گفته بود این آیه یا *ايتها النفس المطمئنه، ارجعی الی ربک... در باره‌ی امام حسین (ع)* است. اگر ما هر کدام، تک‌تک به *نفس مطمئنه* برسیم می‌توانیم از امکانات آخرتی بهره ببریم» و در مورد *نفس مطمئنه* توضیحات کاملی داده بود.

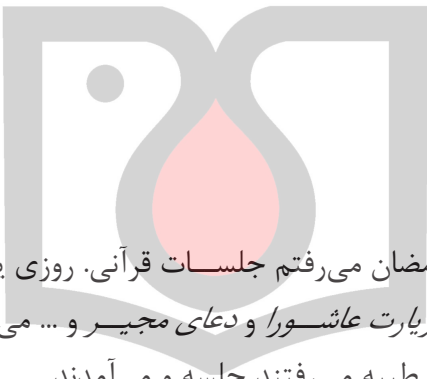
فردای آن روز فاطمه گفته‌های ابراهیم را به ما منتقل کرده بود. عالم خاص خودشان را داشتند. مسلمان واقعی بودند.

خانم فانی ثانی - دوست




ما باخانم‌ها ارتباط خاصی نداشتیم. اما به خوبی به یاد دارم که در اصفهان، این دو بزرگوار تا صبح قالب نارنجک درست می‌کردند. من صبح زود به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتم. قالب‌ها را تحویل می‌گرفتم و به مغازه می‌بردم تا با ریخته‌گری، قالب نارنجک بسازم و بعد آن را از مواد منفجره پر کنیم و بدین وسیله خود را برای رزم مسلحانه آماده می‌کردیم.

حسین مصیب‌زاده - هم‌رزم - زندانی سیاسی



ماه رمضان می‌رفتم **جلسات قرآنی**. روزی یک جزء
قرآن با زیارت عاشورا و دعای مجیر و ... می‌خواندم.
فاطمه و طیبه می‌رفتند جلسه و می‌آمدند.
می‌گفتم: «چقدر قرآن خواندید»؟
می‌گفتند: «یک صفحه با تفسیر و معنی».
همان قرآن را که با تفسیر و معنی می‌خواندند به کار
می‌بستند.

مادر شهیدان فاطمه و ابراهیم



آن دو سالی که پیش خاله‌اش بود، چند باری باردار شد، اما بچه‌ها نماندند. آن قدر دعا کردیم تا مهدی را باردار شد. خودش می‌گفت: «این بچه پسر است و نامش مهدی است. مطمئن هستم که سرباز امام زمان (عج) می‌شود». استراحت مطلق داشت. خیلی ضعیف شده بود. مهدی که به دنیا آمد، هنوز رختخوابش پهن بود که ساواک به خانه ما ریخت. دنبال شوهرش ابراهیم بودند. دنبالش می‌گشتند. ابراهیم فراری شده بود. مأموران ساواک قوی هیکل و بددهن و بی‌ادب بودند. تمام کتاب‌ها و قرآن‌ها را از قفسه درآوردند ریختند

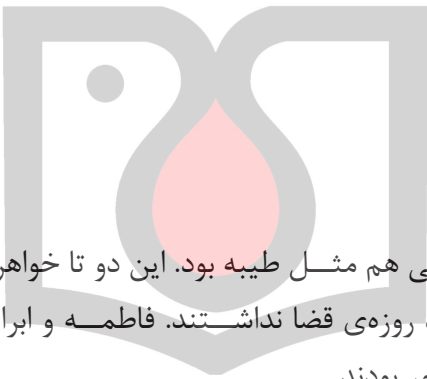
وسط اتاق. دنبال اطلاعاتیه و اعلامیه‌ی آقای خمینی می‌گشتند. لای تمام کتاب‌ها را گشتند. رختخواب‌ها را ولو کردند. درون متکاها را گشتند. همه‌ی زندگی‌مان را به هم ریختند. طیبیه در رختخواب بود و با آن‌ها مشاجره می‌کرد. خدا خدا می‌کردم او را دستگیر نکنند. از ابراهیم خبری نداشتیم. تا این که طیبیه برگشت به اصفهان. هرچه اصرار کردم؛ بمان؛ جان نداری؛ تازه‌زا هستی؛ شوهرت هم که نیست!» قبول نکرد و رفت. بچه‌ها مرا دل‌داری می‌دادند که: «نگران نباش! ابراهیم هر کجا که باشد سلامت است. خودش هوای طیبیه را دارد». نمی‌دانستم موضوع چیست.

مادر شهیدان طیبیه و مرتضی

ما بعداً فهمیدیم چند تا از دوستان ابراهیم را دستگیر کرده‌اند. ابراهیم آن وقت‌ها با «سازمان مجاهدین خلق» همکاری می‌کرد. آن وقت‌ها هنوز مارکسیست نشده بودند. چندتایی از آن‌ها را گرفته بودند. ابراهیم لو رفته بود. ابراهیم رفته بود و در خانه‌ی تیمی پنهان شده بود. آن جا بود که مسائل را متوجه شد، که این‌ها زن و مردشان پیدا نیست، فساد در میان آن‌ها زیاد است و بعد هم که مارکسیست شدند.

بعد از آن ابراهیم و چند تا از دوستان مذهبی‌اش از آن‌ها جدا شدند و فعالیت‌های مذهبی-سیاسی خودشان را ادامه دادند.

عباس واعظی، برادر شهیدان طیبه و مرتضی



مرتضی هم مثل طیبه بود. این دو تا خواهر و برادر یک روز، روزه‌ی قضا نداشتند. فاطمه و ابراهیم هم همین‌طور بودند.

حرف‌هایی می‌زدند که آن روزها دولتی‌ها و ساواکی‌ها خوششان نمی‌آمد. یک بار به او گفتم: «مادر، این قدر نگو که شاه بد است، شاه خوب است. فرح خوب است». طیبه گفت: «اگر شاه خوب بود، زنش را سر لخت نمی‌فرستاد میان مردم. علما را زندانی نمی‌کرد. آقای خمینی را تبعید نمی‌کرد. مردم این قدر سختی و بدبختی نداشتند... ما باید برویم زندگی‌مان را فنا کنیم

تا اسلام به جای این‌ها حاکم شود».

آن روزها چیزی نمی‌دانستم. از این مسائل سر در نمی‌آوردم. بی‌سواد بودم. اما این بچه‌ها با آن سن و سال خیلی بیشتر از ما حالی‌شان بود.

سال‌های ۵۲-۵۱ بود که راهشان، راه مبارزه، برای آن‌ها کاملاً مشخص و روشن شده بود. طیبه مرتب تکرار می‌کرد که «من باید شهید شوم».

می‌گفتم: «یعنی چه؟ تو باید زندگی کنی. خانه‌داری کنی. بچه‌ات را بزرگ کنی». می‌گفت: «نه، من دلم می‌خواهد مثل آسیه، زن فرعون، آگاه باشم و مبارزه کنم بر ضد فرعون زمان. البته شوهر آسیه بد بود. من می‌خواهم مثل سمیه شهید شوم!» برادرش مرتضی و شوهرش ابراهیم کتاب‌های قرآنی، کتاب «جمیله الجزایری» را می‌آوردند، می‌خواند و آگاه می‌شد.

روز مبعث رفته بودم اصفهان خانه‌ی آن‌ها. مهدی دو ماه داشت. یک طرف صورت طیبه کبود شده بود. گفتم: «مادر صورتت چه شده؟»

گفت: «صورت‌م به دیوار خورده است».

گفتم: «مادر، این چه جور دیواری بوده است؟...»

خیلی ناراحت شده بودم. هزار تا فکر و خیال کردم.

ناراحتی مرا که دید حرف را عوض کرد. درد دل‌های
الکی و جزئی پیش کشید که مادر دیشب مر با پختم
سوخت و ... و از این حرف‌ها. نگذاشت بفهمم چه خبر
شده است!

ده پانزده روزی که آن جا بودیم، ورم صورتش خوب
نشد. کبود و سیاه بود. خبر نداشتم چه بلایی سر بچهام
آورده‌اند؟

مادر شهیدان طیبه و مرتضی





مهدی دو ماهه بود که ساواک دوباره ریخت خانه‌ی ما. تمام خانه را گشتند. ابراهیم متواری بود. می‌خواستند ردّ او را پیدا کنند. یک ساواکی بد اخلاقی بود به نام «بهرامی». پرسید: «چرا در خانه ترجمه و تفسیر قرآن دارید؟»

طیبه گفت: «پدرم طلبه بوده است. قرآن ما ترجمه دارد دیگر!»

پرسید: «دیگر چه دارید؟»

طیبه گفت: «چیزی نداریم!»

از این که نتوانسته بودند ابراهیم را دستگیر کنند،

خیلی عصبانی بودند. مقداری اعلامیه‌ی آقای خمینی در خانه بود. نوار سخنرانی آقای فلسفی و عکس آقای خمینی هم بود. طیبه زرنگ بود و آن‌ها را گذاشته بود در کمر بچه و بچه را قنداق پیچ کرده بود. با بهرامی مشاجره کرد. کار بالا گرفت. بهرامی زد توی صورت طیبه. صورتش ورم کرد و سیاه شد.

چند روز بعد خواهرم از قم برای دیدن آن‌ها آمد اصفهان. صورت او را که دید خیلی ناراحت شد. اما طیبه لام تا کام حرف نزد و چیزی بروز نداد. وقت و بی‌وقت می‌آمدند خانه‌ی ما دنبال ابراهیم. ابراهیم دو سه باری به ما سر زده بود. پنهانی از آن‌ها.

مهدی هم که کمی جان گرفت، یک روز آمد دنبال زن و بچه‌اش. من منتظر آمدن او بودم. ابراهیم دیپلم نقاشی هم داشت. طرح قالی می‌کشید. می‌خواستم دار قالی بزنم و من و طیبه سرش بنشینیم. هم در آمد داشت هم سر طیبه گرم می‌شد و از نگرانی درمی‌آمد و کمتر فکر و خیال می‌کرد. اما آمد و گفت: «می‌خواهم طیبه و بچه را با خودم ببرم».


گفتم: «مادر! بعد از چند تا بچه، تازه این یکی سالم به دنیا آمده، طیبه هم ضعیف است. نبرش!»

خندید و چیزی نگفت.

طیبه هم انگار از قبل خبر داشته باشد، ساک به دست، بچه به بغل آمد کنار ما. رفتند به ما هم نگفتند کجا می‌روند. اما گه‌گاه خبری می‌رسید که ابراهیم را دیده‌اند و آن‌ها سلامت هستند اما کی و کجا؟ کسی چیزی نمی‌گفت. دیگر آن‌ها را ندیدیم.

مادر شهیدان فاطمه و ابراهیم





طیبه خانم مرتب در جلسه‌ها شرکت می‌کرد. خانهای تیمی ابراهیم لو رفته بود و یکی از بنیانگذاران گروه مهدویون هم لو رفته بود و شهید شده بود. آقا ابراهیم برای دوستان پیغام فرستاد که مواظب خودشان باشند و در صورت امکان خانه‌اشان را عوض کنند. ابراهیم خودش هم مخفی شده بود.

روزی از مخفی‌گاه با من تماس گرفت و گفت: «سازمان مهدویون از سازمان مجاهدین خلق جدا شده است و ما دیگر آن‌ها را قبول نداریم. برای من سخت است که با خانواده تماس بگیرم. فقط با طیبه صحبت


کن و بگو آیا حاضر است با من زندگی مخفی را شروع کند»؟

بعد از جلسه من با طیبه خانم صحبت کرده و قضیه را گفتم و اضافه کردم: «حاضری»؟
بدون مکث گفت: «بله».

گفتم: «پس وسایل بچه را آماده کن، اما معلوم نیست ابراهیم چه زمانی می‌آید».

طیبه خانم آماده بود. ده روز هم طول نکشید. محمدمهدی تازه متولد شده بود. ابراهیم پیغام داده بود که من از راه پشت‌بام می‌آیم، اگر صدایی آمد نترسید. یک روز حدود مغرب آمد و طیبه خانم و محمدمهدی را با خودش برد.

حجت‌الاسلام حقانی - استاد قرآن



در جلساتی که آقای حقانی در محلات مختلف تشکیل داده بود شرکت می‌کردم. از طریق جلسات خانگی به جلسه خانم سادات (خانم جبلی) راه پیدا کردم. فاطمه را در همان جلسات می‌دیدم. به خاطر هم‌مسیر بودن هنگام رفتن به جلسات و بودن با هم دوست شده بودیم و درباره‌ی خانواده‌ها و گفت‌وگو می‌کردیم.

یک روز فاطمه با اضطراب خاصی به جلسه آمد و گفت: «دعا کن».

گفتم: «برای چه دعا کنم»؟

گفت: «امشب قرار است طیبه با ابراهیم برود و

زندگی مخفی را شروع کنند. ساواک دنبالشان است. مهدی دو سه ماهه را هم با خود می‌برند». خیلی مضطرب شدم. گفتم: «به کسی نگو». گفت: «من به کسی نمی‌گویم فقط به تو می‌گویم که دعا کنی».

چند روز بعد دوباره او را دیدم. در این چند روزه نگران بودیم مبادا ساواک آنها را دستگیر کرده باشد. پرسیدم: «چه شد»؟

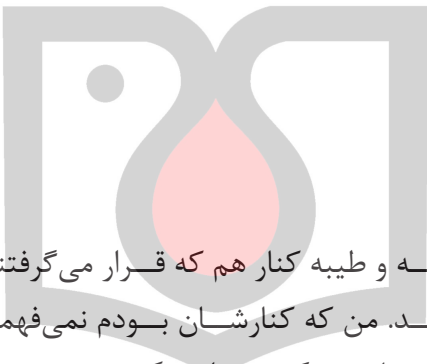
گفت: «ساعت ۱۰/۵-۱۰ شب ابراهیم آمد و به همه گفت هیچ‌کس دنبال ما نیاید. با همه خداحافظی کرد. حدود یک ساعت بعد در تاریکی با یک ساک کوچک رفتند».

نزدیک خانه‌ی آنها در حدود ۲۰۰ متر زمین را خاک‌برداری کرده بودند. فاطمه و برادرش در تاریکی به دنبال آنها رفتند. اتومبیلی در زمین خاکی ایستاد و طیبه و ابراهیم سوار آن شدند. فاطمه آنها را دیده بود که در سیاهی شب رفتند.

هفته‌های بعد از فاطمه می‌پرسیدم: «خبری دارید»؟ اما او خبری نداشت. فقط گه‌گاه دوستانشان خبر می‌دادند که نگران نباشید آنها سالم هستند. اما کجا هستند و چگونه؟ کسی چیزی نمی‌دانست.

آن زمان همه در تقیه بودند. به لحاظ این که ساواک آن‌ها را شناسایی نکند چیزی نمی‌گفتند. صحبت‌های معمولی را هم با احتیاط در میان می‌گذاشتند. فاطمه خیلی از طیبه صحبت می‌کرد. می‌گفت با آن که مادرم خانه‌دار است و در عالمی دیگر است و مرتب از طیبه ایراد می‌گیرد که نگذار ابراهیم این کارها را بکند اما طیبه در عین احترام گذاشتن به مادر همیشه همراه و تابع شوهرش است. مادرم خیلی دوستش دارد.

طیبه فانی ثانی - دوست




فاطمه و طیبه کنار هم که قرار می‌گرفتند پیچ‌پیچ می‌کردند. من که کنارشان بودم نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. مادر می‌گفت: «بلند بگویند من هم بشنوم». می‌خندیدند. با ما علنی حرف نمی‌زدند. البته ما هم سنی نداشتیم آن سال‌ها. من هنوز مدرسه نمی‌رفتم. وقتی زندگی مخفی را شروع کردند، دیگر رفت و آمد نداشتیم. فقط نامه می‌فرستادند و ما می‌فهمیدیم زنده‌اند و سلامت. اما این که کجا هستند و چه می‌کنند؟ خبر نداشتیم. بعد از مدتی هم مرتضی و فاطمه رفتند. دیگر آن‌ها را هم ندیدیم. آن‌ها هم با نامه‌ی کوچکی که به

خانه می‌انداختند یا دوست آن‌ها در حرم به ما می‌داد،
خبر می‌دادند که حالشان خوب است.
مادرم هم تأکید می‌کرد که در مدرسه یا پیش
همسایه‌ها و ... از این نامه‌ها چیزی نگوییم. در
نامه‌های شان آیه‌ی قرآن می‌نوشتند، نصیحت می‌کردند.
کلاس اول دبستان بودم، فاطمه برایم نامه نوشته بود که
دَرَسْت را بخوان، قرآن را بخوان و به قرآن عمل کن.

خواهر شهیدان طیبه و مرتضی






زندگی مخفی که داشتند، نامه می‌فرستادند دم خانه. زنگ می‌زدند و می‌رفتند. نمی‌فهمیدیم چه کسی نامه را انداخته در خانه. نامه‌ها را می‌خواندیم و پاره می‌کردیم یا لای کتاب‌های حاج آقا پنهان می‌کردیم تا ساواکی‌ها آن‌ها را پیدا نکنند. یک بار نامه نوشته بود آیه قرآن و شعر، بعد هم نوشته بود: «مَثَلٌ مِنْ مَثَلِ كَسِيٍّ» که از دریای بزرگی جهیده است و به آن طرف رسیده است. مادر من! آیا حاضر می‌شوی به خاطر کفش‌هایم که طرف شما جا گذاشته‌ام، برگردم آن سمت؟ مادر، راضی نشو که من برگردم. فقط از خدا شهادت طیبه را بخواه

و از خدا بخواه که من در رختخواب نمیرم. ننگ است که جوان در دوره‌ی آخرالزمان در رختخواب بمیرد. از خدا بخواه تا من به شهادت برسم». نوشته بود: «مادر، مبادا غصه بخوری و گریه کنی...»

در مورد مهدی هم نوشته بود که «مهدی راه افتاده است. برایش پا انداز درست کن. می‌خواهم مهدی‌ای تحویل جامعه بدهم که تمام دنیا حسرت‌خور مهدی من باشند...».

خیلی چیزها می‌نوشت. اما جمع نمی‌کردیم. چندتایی از نامه‌ها، لای کتاب حاج آقا مانده بود. بعد از پیروزی انقلاب آمدند و بردند و معلوم نشد که چی شد؟


مادر شهیدان طیبه و مرتضی



بعد از سال ۱۳۵۴ که مخفی شده بودند، فقط یک بار که من از مکه آمده بودم به ما کسی خبر داد که بروید امامزاده‌ای که نزدیک منارجنبان اصفهان است و در فلان روز منتظر باشید.

آنجا نزدیک خانه‌ی دامادمان نبود. به همه گفتیم می‌رویم مسافرت. در راه اصفهان رفتیم برای زیارت امامزاده. خیلی عادی و معمولی.

پدر شهیدان طیبه و مرتضی



رفتیم امامزاده برای زیارت. وارد حیاط که شدم، دیدم خانمی کنار کفش‌داری نشسته است. چادر رنگ و رو رفته سرش بود. نزدیک که رفتم، سرش را بالا گرفت. دخترم طیبه بود. قربان صدقه‌اش رفتم. گفتم: «مادر، آقایت برای تو و زن داداشت چادر از مکه آورده. برای‌تان کنار گذاشتم. بدوز سرت کن. لاغر شده بود، چشم‌هایش دو دو می‌زد.»

گفت: «مادر، حلالم کن، موهایم را کوتاه کردم.»
در خانواده‌ی ما بد می‌دانستند زن و دختر موهای‌شان کوتاه باشد. گفتم: «چرا؟» گفت: «مهدی بهانه می‌گیرد.»


پیش کسی نمی‌ماند. به حمام که می‌روم، کسی نیست
بچه را نگه دارد. خیلی سختم است. مجبور شدم موهایم
را کوتاه کنم».

آقا لباس آورده بود برای مهدی از مکه. به او دادم.
گفت: «برایش بزرگ است. نگه می‌دارم تا اندازه‌اش
شود».

این آخرین دیدار ما با طیبه و ابراهیم بود. دیگر آن‌ها
را ندیدیم.

مادر شهیدان طیبه و مرتضی





ابراهیم با «مهدی شاه‌کرمی» و چند تن از برادران مذهبی و فعال اصفهان، فعالیت سیاسی داشتند و با سازمان مجاهدین خلق همکاری می‌کردند. سال ۱۳۵۳-۵۴ تعداد زیادی از افراد سازمان را دستگیر کردند. یکی از دستگیرشدگان اصفهانی‌ها را لو داد. به همین خاطر افرادی که با سازمان در ارتباط بودند پنهان شدند. ابراهیم مدتی را در خانه‌ی تیمی به سر برد. در آنجا متوجه خیانت اعضای سازمان شد و این‌که آن‌ها دیدگاه‌های مارکسیستی پیدا کرده‌اند و فساد شدیدی در سازمان حاکم شده است.

در آن مدت چندین بار خانه‌های منسوبین ابراهیم در قم و اصفهان مورد یورش ساواک قرار می‌گیرد. ابراهیم باید زندگی مخفی را انتخاب می‌کرد. اما دور از سازمان مجاهدین خلق که از همان وقت نفاق و دورویی را از خود نشان داده بودند. در حالی که کمونیست شده بودند ادعای اسلام و مسلمانی می‌کردند.

ابراهیم با «سیدمحمد»، «سیدمهدی» و «سیدامیر شاه کرمی»، «حسین زینعلی» و چند نفر دیگر از سازمان جدا شدند. گروه اسلامی «مهدویون» را پایه‌گذاری کردند. گروه آن‌ها در مشهد، اصفهان، تهران و مازندران فعالیت می‌کرد. بعد از به دنیا آمدن مهدی، ابراهیم به دنبال طیبه آمد و آن‌ها را با خود برد. مدتی در اصفهان و سپس در تبریز فعالیت کردند.

ساواک مرتضی را در دانشگاه علم و صنعت تحت نظر گرفت، اواخر سال ۱۳۵۴ هم او و فاطمه زندگی مخفی‌شان را شروع کردند و با هم به تبریز رفتند. این دو خانواده در تبریز «گروه مهدویون» را بنیان گذاشتند و به فعالیت‌های تبلیغی و اسلامی خود ادامه دادند. در تبریز جلسه‌ی قرآن و احکام برای خانم‌ها و آقایان برپا کردند و در لابه‌لای آن حرف‌های‌شان را می‌زدند و فعالیت خودشان را داشتند.

کلاً در گروه ضوابط دینی و اسلامی رعایت می‌شده است. در خانه‌های تیمی آنان زن و مرد یا جدا فعالیت می‌کردند و یا خانوادگی بودند. محرم و نامحرم را رعایت می‌کردند. شدیداً به اصول اسلامی اعتقاد داشتند.

در این چهار نفر اخلاق اسلامی وجود داشت. هیچ‌وقت پی‌شهرت و جاه و مقام و جذب نیرو نبودند. دوستانش تعریف می‌کنند: «یک بار فردی را برای عضویت معرفی کردند. مرتضی مدتی او را آموزش داده و با او در ارتباط بوده است. بعد از مدتی اعلام می‌کند که این فرد مغرور است و به درد فعالیت نمی‌خورد».

امام رحمه... علیه معتقد به کار زیربنایی بودند. گروه مهدویون هم کار زیربنایی و آموزش را انجام می‌دادند. آن‌ها آگاهان آن دوره بودند که دقیقاً در خط امام خمینی (ره) حرکت می‌کردند.


طیبه با آن‌که تحصیلات مدرسه‌ای نداشت، اما معلم قرآن بود. گروه مهدویون معتقد به حکومت اسلامی بود. بعضی می‌گفتند این گروه وابسته به انجمن حجتیه است، اما این درست نیست.

نامشان را گذاشته بودند «مهدویون»، رهروان راه

حضرت مهدی (عج) و زمینه‌سازی می‌کردند برای حکومت جهانی حضرت مهدی (عج). فعالیت‌های‌شان همه اسلامی بود. همه پیرو امام خمینی (ره) بودند. در برنامه‌ی فعالیت گروه نیز فعالیت مسلحانه وجود نداشت. اما به خاطر وجود مأموران ساواک و به خاطر دفاع از خودشان اسلحه حمل می‌کردند.

عباس - برادر شهیدان طیبه و مرتضی





اصلاً وابستگی به مال دنیا نداشتند. فاطمه خانم حتی انگشتر و لباس عروسی‌اش را جهت کمک به فقرا هدیه کرده بود. وصیت کرده بود تمام وسایلیش را به دختران و مردم محتاج بدهیم. با آن که نگران وضعیت جامعه بودند اما غمگین و افسرده نبودند. روحیه‌ی خود را حفظ می‌کردند و شاد بودند. اصلاً یک روح بودند در دو بدن، این دخترخاله‌ها.

خانم جبلی - استاد قرآن، دوست



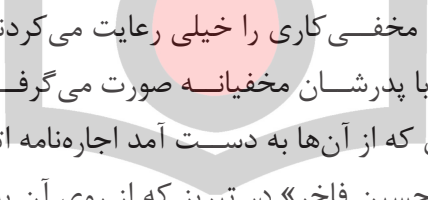
من با فاطمه خانم دوست بودم. هر دو به کلاس‌های قرآن خانم سادات می‌رفتیم. برادرم در گروه مهدویون فعال بود. من نمی‌دانستم. وقتی که برادرش فراری شده بود! کتاب‌ها و جزوات را از طریق من به آنها می‌داد. جلسات تفسیر مخفی بود. اما جلسات قرآن خانم سادات مخفی نبود و همه شرکت می‌کردند. طیبه و فاطمه هر دو جلسه را بسیار فعال شرکت می‌کردند.

دفعه‌ی آخری آمد پیش من، خیلی مبهم حرف می‌زد که امکان دارد ما به مسافرت برویم و دیگر به کلاس نیایم و از این حرف‌ها... کتاب‌های استاد مطهری

را از من گرفت. بعد از ازدواج متوجه فعالیت سیاسی آنها شدم چون همسرم، آقای عبداللهیان، با ابراهیم در ارتباط بودند!

خانم فخرالسادات مسائلی - دوست






اصول مخفی‌کاری را خیلی رعایت می‌کردند. حتی دیدار با پدرشان مخفیانه صورت می‌گرفت. تنها سندی که از آن‌ها به دست آمد اجاره‌نامه اتاقی بود به نام «حسین فاخر» در تبریز که از روی آن به آدرس ابراهیم دست پیدا کردند و در گشتن خانه‌ی او هم به اجاره‌نامه‌ی اتاق مرتضی و فاطمه دست یافتند. اصلاً به طور کتبی نوشتاری نداشتند.

حتی کاربن استفاده شده برای تکثیر اعلامیه‌ها را روی علاءالدین می‌گرفتند تا پاک شود و دست ساواک نیفتد.

عباس جعفریان - برادر شهیدان ابراهیم و فاطمه



گروه مهدویون، گروه مذهبی و متشرع بودند. ارتباط محرم با نامحرم وجود نداشت. خانم‌ها جعفریان و واعظی نیز بسیار متشرع بودند و مقلد امام. آن‌ها با همسران‌شان در خانه‌ی تیمی آشنا نشده بودند مثل مجاهدین خلق. فامیل بودند اما بسیار مذهبی. وفاداری خانم‌ها به آقایان‌شان بسیار بارز بود. حتی لحظه‌ی فرار کردن و لحظه‌ی شهادت آن را ثابت کردند.


من بارها به خانه‌ی آن‌ها در تبریز رفته بودم. زندگی ساده و بی‌آلایشی داشتند. در اطاق محقر آن‌ها والور کوچک، ظروف ساده‌ی ملامین و ... وجود داشت. زندگی

ساده و در اوج معنویت.

فاطمه‌وار زندگی کردن و زینب‌وار زندگی کردن
آن‌ها شعار نبود، عملاً در زندگی پیاده کرده بودند
شعارهای‌شان را.


من آن زمان مجرد بودم. برای پوشش فعالیت، خدا
بیمرز مادرم را همراه می‌بردم. مادرم خاله‌ی شهیدان
مهدی و محمد شاه‌کرمی از بنیان‌گذاران گروه بود و
با فعالیت‌های ما آشنا بود. آنچه که من از این خانم‌ها
شنیده‌ام از زبان مادرم بود. از نجابت، سرزندگی و ایمان
خانم‌ها می‌گفت.

مهدی شجاع‌ربانی - هم‌رزم شهدا




مدتی کمی بعد از مخفی شدن ابراهیم و خانواده‌اش، فهمیدیم که مرتضی هم فراری شده است. یک روز هم دنبال فاطمه آمد و او را با خودش برد. رفتند خراسان بعد هم رفتند تبریز. شنیده بودم که فاطمه در تبریز سخنرانی‌های مفصلی داشته است.

حجت‌الاسلام حقانی - استاد قرآن



مرتضی می‌خواست برود پای سخنرانی «شهید مفتح» که متوجه می‌شود قصد دستگیری او را دارند و فرار می‌کند. تماس با حسین، پسر، می‌گیرد که برو فاطمه را بیاور. می‌خواست او را بردارد و با هم زندگی مخفی را شروع کنند. هفتم محرم سال ۱۳۵۵ بود. شب بود که من آمدم دیدم فاطمه اینجاست و ... خلاصه او را برداشت و به تبریز رفتند.


مادر شهیدان ابراهیم و فاطمه



وضعیت امنیتی جعفریان بسیار خطرناک شده بود. ایشان به تبریز رفتند. من حلقه‌ی اتصال تهران-تبریز-اصفهان بودم و مایحتاج آن‌ها را تهیه می‌کردم و در اختیارشان قرار می‌دادم.

بیست و ششم اسفند ۱۳۵۵ آن‌ها خانه‌ی جدیدی اجاره کرده بودند و در دوم فروردین ۱۳۵۶ به آن نقل مکان کردند. تا روز چهاردهم فروردین مرتضی و فاطمه میهمان آن‌ها بودند و بعد به خانه‌ی اجاره‌ای دیگری نقل مکان کردند.

آقای مهدی شجاع ربانی - هم‌رمز



چند روز قبل از دستگیری آن‌ها من در تبریز بودم. ابراهیم به من گفت: «من بچه را به مادرش سپردم، اگر من شهید شدم و بچه ماند مواظب بچه و مادرش باشید».

خیلی به خانمش علاقه داشت و همچنین به مهدی. قبل از دستگیری‌شان در همان آخرین ملاقات، بچه را بردیم برای ختنه. مادرم بچه را بغل گرفت و با هم رفتیم. می‌گفت مادرش دل ندارد گریه و زاری بچه‌اش را ببیند. ناراحت می‌شود.

بچه را آوردیم تحویل دادیم. نسخه را هم دادیم تا

دو‌هائش را ابراهیم بگیرد. بچه مادرم را می‌شناخت و با او مأنوس بود. حتی چند بار که مریض شده بود بچه را با خودش آورده بود اصفهان. در خانه‌ی خودمان از او نگهداری کردیم. می‌گفت: «مادرش دست تنه‌است. بچه‌ی اولش است خیلی در سختی و فشار است». اما این خانم‌ها هیچ گله و شکایتی نداشتند. من حتی یک بار از مادرم نشنیدم که آن‌ها اظهار ناراحتی کرده باشند.

مهدی شجاع ربانی، هم‌رزم شهدا





گروه‌های مارکسیست علیه شاه فعالیت می‌کردند. برای تأمین امکانات و مبارزه احتیاج به پول داشتند. گروه‌های اسلامی از سهم امام در راه مبارزه هزینه دریافت می‌کردند، اما گروه‌های مارکسیست به بانک‌ها حمله می‌کردند و پول مردم را مصادره می‌کردند. در تبریز هم اقدام به دزدیدن از بانک‌ها می‌کردند و در یک حمله به بانک صادرات رئیس بانک کشته شده بود. مأموران ساواک و شهربانی شاه، حساس شده بودند و تبریز را زیر نظر گرفتند. اکیپ شناسایی و گارد تشکیل دادند و به هرکس که مشکوک می‌شدند دستور ایست و بازرسی بدنی می‌دادند.

مادر شهیدان طیبه و مرتضی

پس از دزدی از بانک و کشته شدن رئیس بانک ساواک همه جا را محاصره کردند و ابراهیم دستگیر شد و در جیب او اجاره‌نامه‌ی خانه را پیدا کردند.

قبلاً با طیبه قرار گذاشته بودند اگر نیامد خانه، طیبه با مرتضی به اصفهان بروند. یکی دو شب قبل از آن، آقای شجاع ربانی به خانه‌ی آن‌ها رفته بود و مهدی را به درمانگاه برده و او را ختنه کرده بود. بچه ناآرامی می‌کرد. طیبه بر سر قرار می‌رود و مرتضی را از نیامدن ابراهیم باخبر می‌کند.

قرار می‌گذارند ابتدا به خانه‌ی آن‌ها بروند و خانه را پاک‌سازی کنند و نارنجک و اسلحه و ... را بردارند و بعد با فاطمه از شهر دور شوند. غافل از آن که ساواک

در خانه مستقر شده است و به محض ورود طیبه او را دستگیر می‌کنند.

مرتضی از دور شاهد بوده است، شروع به تیراندازی کرده و در نبردی نابرابر به شهادت رسیده بود. اجاره‌نامه‌ی خانه مرتضی که حدود دو هفته‌ای بود از آن‌ها مستقل شده بودند در خانه‌ی ابراهیم بوده و با آن آدرس فاطمه را پیدا کرده بودند و سراغ فاطمه رفته بودند. فاطمه حدود سه ساعت مقاومت کرده بود و با اسلحه به دفاع از خود پرداخته بود. ولی به علت تمام شدن فشنگ‌ها در حال فرار از پشت‌بام‌ها به شهادت رسید.

عباس جعفریان برادر شهیدان ابراهیم و فاطمه



تلگرام فوری

در جریان محاصره‌ی تبریز و کشف شبکه‌ی خرابکاری، فردی به نام «مرتضی کوهستانی» شغل راهبر قطار مورد شک مأمورین قرار گرفت. در ساک همراه او تعدادی کتب مضره و اعلامیه دست‌نویس کشف شد.

نامبرده در بازجویی‌های اولیه اعتراف کرد با شخصی به نام «رسول نصراللهی» جلسات منظمی دارند.

در کنترل نامحسوس شرکت‌کنندگان در جلسات، تیم ویژه موفق شد فردی را که در جلسات مذکور به شرح و تفسیر قرآن و پخش اعلامیه مبادرت می‌ورزیده است، دستگیر نماید. به اهتمام مأموران ساواک مشخص شد نام شخص «ابراهیم جعفریان» از اعضای گروه خرابکاری مجاهدین خلق است که از سال ۱۳۵۴ متواری بوده است. در بازرسی بدنی از او یک قبضه سلاح کمری، نارنجک و اجاره‌نامه‌ای به نام «علی نادری» کشف شد.

در اثر اقدامات و تحقیقات جنبی آدرس منزل در قولنامه مکشوفی از «ابراهیم جعفریان» کشف و در ساعت ۱۱/۰۰ روز جاری با احتیاطات کامل محل محاصره و چون معلوم گردید زن صاحبخانه به همراه پسر بچه دو ساله‌اش دو ساعت قبل از منزل خارج شده‌اند، لذا منزل مورد نظر تله شد.

در اثر اقدامات معموله «طیبه واعظی دهنوی» همسر «ابراهیم جعفریان» دستگیر، لکن «مرتضی واعظی دهنوی» برادر او، اقدام به فرار نموده که بر اثر تیراندازی مأمورین کشته شد. مشخصات اسلحه و مدارک مکشوفه و اقدامات معموله متعاقباً اعلام خواهد شد.

تلگرام خیلی فوری (۳۶/۱/۳۱)

وسایل و لوازم و مدارکی به شرح زیر از منزل «مرتضی واعظی دهنوی» در تبریز کشف و ضبط گردید، مراتب جهت اطلاع اعلام.

۱- سه عدد نارنجک دست‌ساز

۲- مقداری مواد منفجره

۳- چهارده عدد چاشنی

۴- تفنگ کوتاه بادی برای تمرین تیراندازی

۵- مقدار متنابهی (به میزان دو عدد ساک بزرگ)

اعلامیه پلی‌کپی شده آماده توزیع تحت عنوان سلسله دروس تحقیقی، علمی و دینی حسینیه‌ی ارشاد مربوط به سخنرانی دکتر علی شریعتی.

۶- کارت شناسایی «مرتضی واعظی دهنوی» مربوط به دانشکده علم و صنعت ایران.

۷- شناسنامه‌ی جعلی به نام محمدعلی نادری

۸- شناسنامه‌ی جعلی به نام مرتضی واعظی

۹- گواهینامه‌ی دیپلم ریاضی به نام مرتضی واعظی

۱۰- دفترچه‌ی سازمان خدمات به نام مرتضی واعظی

۱۱- شناسنامه‌ی جعلی به نام زهره خسروانی

(مربوط به فاطمه جعفریان) و به شوهری محمد کوسج

(مرتضی واعظی)

۱۲- قلم زمانی انفجاری یک عدد

۱۳- هویه برقی یک عدد

۱۴- مقدار .../۱۵۶ ریال پول نقد

۱۵- ساعت مچی زنانه یک عدد

۱۶- انبردست یک عدد

۱۷- یازده عدد باطری کوچک

۱۸- چند جلد کتاب متفرقه (از جمله کتاب همراه

با قیام موسی(ع)، ابوذر غفاری، انسان بین مادی‌گری و اسلام، اصول کافی همراه با قیام موسی(ع)، نهضت‌های انبیاء و...)

امضاء: لیقوانی

مدیرکل اداره‌ی سوم ساواک

تلگرافات وارده

«فاطمه جعفریان» همسر «مرتضی واعظی دهنوی» و خواهر «ابرهیم جعفریان» مورد شناسایی قرار گرفته است. تحقیقات از افراد دستگیر شده که وابسته به یکی از شاخه‌های مذهبی گروه خرابکاران به اصطلاح مجاهدین خلق به نام «مهدویون» می‌باشد، ادامه دارد. ثابتی

۱- اسلحه‌ی مورد استفاده احمد، علی جباری،

سلاح کمری به نام وزو ساخت چکسلواکی به شماره
۱۸-۱۳۱۱۴۷ کالیبر ۷/۶۵ با دو عدد خشاب مربوطه، ۱۸
عدد فشنگ و یک عدد پوکه و یک عدد کپسول سیانور،
تاریخ و محل کشته شدن روز ۳۶/۱/۲۷ (۵۶/۱/۲۷) در
بازارچه‌ی شتریان تبریز.

۲- اسلحه‌ی مورد استفاده ابراهیم جعفریان دهنوی،
سلاح کمری به شماره‌ی ۲۴۱۸۰ کالیبر ۷/۶۵ تاریخ
دستگیری سه‌شنبه ۳۶/۱/۳۰ (سی‌ام فروردین ۱۳۵۶)
در تبریز خیابان ملل متحد. اهل سمیرم اصفهان.

۳- اسلحه‌ی کمری مورد استفاده‌ی مرتضی واعظی
دهنوی ساخت چکسلواکی به شماره ۵۷۲۸۹۴.

۴- اسلحه‌ی کمری مورد استفاده‌ی طیبه واعظی
دهنوی زن ابراهیم جعفریان والتر به شماره‌ی ۷۹۵۴۹۲
چکسلواکی.



روز سی‌ام فروردین، در پی دستگیری یکی از اعضای گروه در تبریز، یکی از گشت‌های بازرسی به ابراهیم مشکوک می‌شود و او را دستگیر می‌کنند. در بازرسی بدنی او اجاره‌نامه‌ی منزل تبریز را پیدا می‌کنند، خانه را تحت نظر می‌گیرند.

طبق قرار قبلی که ابراهیم و طیبه داشتند، اگر ابراهیم دیر به خانه می‌آمد، طیبه می‌بایست اسناد و مدارک را سوزانده و خانه را ترک کند. طیبه هم همین کار را انجام می‌دهد، غافل از آن که خانه زیر نظر است. پس از از بین بردن مدارک و اسناد، صبح بر سر قرار با

مرتضی می‌رود. غافل از آن که مأموران در پی او هستند. در قرار با مرتضی ماجرای نیامدن ابراهیم را می‌گوید. نزدیک خانه‌ی مرتضی درگیری ایجاد می‌شود.

در درگیری مرتضی شهید می‌شود. درگیری دیگری هم در خانه‌ی مرتضی اتفاق می‌افتد. گویا فاطمه که صدای تیراندازی را شنیده، مشکوک شده مدارک و اعلامیه‌ها را می‌سوزاند و هنگام حمله‌ی ساواک به خانه، با آن‌ها درگیر می‌شود و یکی از ساواکی‌ها کشته می‌شود.

فشنگ‌هایش که تمام می‌شود، نارنجک می‌اندازد. در نهایت در درگیری نابرابر در حالی که باردار بوده است، به شهادت می‌رسد.


طیبه، ابراهیم و پسرشان مهدی را پس از دو روز به تهران اعزام می‌کنند و روز سوم اردیبهشت روزنامه‌ها با آب و تاب جریان درگیری‌ها را اعلام می‌کنند. در اسناد ساواک هم این خبر با آب و تاب به تهران اعلام می‌شود. خانه‌ی آن‌ها را در تبریز می‌گردند.

صاحب‌خانه‌ی منزل ابراهیم و طیبه در تبریز می‌گفت: «این دختر (طیبه) که به خانه ما آمد، ما سرمان برهنه بود. بی‌حجاب بودیم. این قدر پند و نصیحت کرد و از قرآن و دعا گفت که ما دیگر یک تار

موی مان را نگذاشتیم پیدا شود».

ابراهیم هم می گفت: هی نشسته‌اید مراد برقی نگاه می کنید که چی؟ سرتان را به این‌ها گرم کرده‌اند؟...
وقتی ساواک به خانه‌ی ما ریخت، طیبه هم با آن‌ها بود. کنار دیوار ایستاده بود و ساواک از من سؤال می کرد. نمی دانستم نباید این‌ها را بگویم. گفتم: این خانم، بد خانمی نیست. شوهرش هم مرد خوبی است. این رساله‌ی آقای خمینی را او به ما داد. می گفت چادر سر کنید. روسری سر کنید. این که کار بد نکرده است که شما او را این‌جا آورده‌اید و چادرش را از سرش برداشته‌اید... ساواک همه‌ی ما را دستگیر کردند. من و بچه‌ام را دو روز نگه داشتند. شوهرم را بعد از دو ماه آزاد کردند. از ما هم تعهد گرفتند که خانه‌مان را به هر کسی اجاره ندهیم. کلی هم خط و نشان کشیدند. تا مدت‌ها خانه‌مان مهر و موم بود».

عباس، برادر شهیدان طیبه و مرتضی




طیبه و ابراهیم را در زندان کمیته‌ی ضد خرابکاری و ساواک سلطنت‌آباد مورد بازجویی و شکنجه قرار دادند. زندانیان سیاسی هم‌بند آن‌ها، صدای طیبه را شنیده بودند که می‌گفت: «بکشیدم، اما حجابم را برندارید». بعد از یک ماه نتوانسته‌اند از آن دو چیزی به دست بیاورند. آن دو زیر شکنجه شهید شدند.

البته بعضی گفته‌اند آن‌ها تیرباران شده‌اند. اما بدون محاکمه تیرباران امکان ندارد و مدارک و اسناد باقی‌مانده مبتنی بر محاکمه‌ی آنان هم موجود نیست. ولی اعلام دستگیری آن دو و اعزام آن‌ها به تهران وجود دارد.

خبر شهادت فاطمه و مرتضی را همان روزهای اول اردیبهشت ۱۳۵۶ در روزنامه‌ها اعلام کردند که از پدر و مادر مخفی کردیم. اما شوهرخاله و پسرخاله‌هایم باخبر بودند. خیلی از فامیل و آشنایان هم روزنامه را دیده بودند.

عباس برادر شهیدان طیبه و مرتضی





ما در روستا بودیم. عروسی یکی از فامیل بود. خواهرم هم بود؛ مادر ابراهیم و فاطمه. دلشوره داشتم. نگران بودم. نمی‌دانم چه حالی داشتم؟

یکباره مجلس ساکت شد. همه بهت‌زده به ما نگاه می‌کردند. حاج‌آقا آمد پی من و گفت: «باید برگردیم قم».

گفتم: «هنوز نیامده برگردم. بعد از این همه وقت آمده‌ام فامیلم را ببینم».

اما راستش دلشوره امانم را بریده بود. دلم می‌خواست زودتر برگردم سر خانه و زندگی‌ام. قبول کردم. به خانه

که رسیدم، ساواک در خانه بود. کتاب‌ها و قرآن‌ها وسط
 اطاق ولو بود. کتاب‌ها را پرت کرده بودند این طرف و
 آن طرف. اثاثیه و ظرف و ظروف آشپزخانه را به هم
 ریخته بودند. هر موزائیک لقی را در حیاط برداشته
 بودند و زیر آن را نگاه کرده بودند. رختخواب‌ها، متکاها،
 ... همه چیز را می‌گشتند. همه‌ی خانه روی زمین پخش
 و پلا بود. بچه‌ها ترسیده بودند و گریه می‌کردند. همان
 روز هم به خانه‌ی خواهرم در اصفهان ریخته بودند.
 خانه‌ی برادرم -دایی بچه‌ها- را هم گشته بودند. چرا؟
 نمی‌دانستم. خانه‌ی من و خواهرم دفعه‌ی اول نبود. اما
 خانه‌ی فامیل را نمی‌دانستم چرا می‌گردند. از بچه‌ها
 هم هیچ خبر نداشتم؛ از طیبه، مرتضی، ابراهیم، فاطمه
 و مهدی. از فردای آن روز هم، همه با ما بیگانه شدند.
 حتی فامیل‌های مان که در قم بودند با ما رفت و آمد
 نمی‌کردند.

سر کوچه‌مان، مغازه‌داری بود که خیلی خوب و مردم‌دار
 بود. هر وقت می‌خواستم به حرم بروم، مرا می‌رساند حرم
 حضرت معصومه (س) یا بازار، اما بعد از آن دیگر به ما
 نگاه هم نمی‌کرد. مغازه‌دارها نسیه نمی‌دادند. همسایه‌ها
 ما را که می‌دیدند رو برمی‌گرداندند.

فامیل حتی آن‌ها که خانه‌شان نزدیک خانه ما بود،

ترک ما را کرده بودند. با هیچ کس رفت و آمد نداشتیم.
خیلی غریب و تنها شده بودیم خیلی. می‌رفتم حرم
حضرت معصومه(س)، دعا می‌کردم. کسی را نداشتم.
بی کس بودم بی کس و تنها.

مادر شهیدان طیبه و مرتضی





من در هنرستان شبانه‌روزی کبوترآباد درس می‌خواندم. پانزدهم فروردین بود که گفتند مرتضی به خوابگاه آمده و ما با هم ملاقات کردیم. بعد از آن ملاقات دیگر از آن‌ها خبری نداشتم.

یک بار خواب دیدم مرتضی به خوابگاه آمده و با طیبه روی لبه‌ی تخت نشسته است و فاطمه روی تخت دیگر نشسته و قرآن می‌خواند. فردا صبح خبر شهادت آن‌ها را در روزنامه خواندم.

عباس جعفریان - برادر شهیدان ابراهیم و فاطمه

شش ماه از رفتن مرتضی نگذشته بود که روزنامه‌ها نوشتند: «فاطمه جعفریان و مرتضی واعظی در تبریز کشته شدند». ولی حالا خبر از ابراهیم و زن و بچه‌اش نبود. بعد گفتند که دستگیرشان کردند. هنوز در روزنامه‌ها ننوشته بودند که آن‌ها را دستگیر کرده‌اند. یک سال و نیم، دو سال خدا می‌داند که چه کشیدم. تمام شب می‌آمدند دم در خانه می‌گفتند: «ابراهیم فلان جاست». نمی‌دانم در کدام زندان است. ما به زندان‌ها می‌رفتیم، چیزی به دستمان نمی‌آمد. بچه‌ی ابراهیم دو سالش بود. همه تصور می‌کردند در درگیری توی خانه مرده است. مادر شهیدان ابراهیم و فاطمه

روزهای تظاهرات و انقلاب، کم‌کم مردم وارد میدان شدند. اما هنوز سایه‌ی ساواک بر سر ما سنگینی می‌کرد. یک روز به حاج‌آقا گفتم: «آقا، می‌بینی چند وقت است ساواک به ما سر نزده! انگار سرش شلوغ است.»

گفت: «چی شده؟ دلت تنگ شده برای جابه‌جا کردن اثاثیه خانه و تمیز کردن...»

گفتم: «آخر چند وقت است همه با ما قهر هستند، همسایه و فامیل سراغ ما را نمی‌گیرند...» یک بار هم پارچه‌ی بنزینی انداخته بودند در حیاط تا خانه را آتش بزنند. اعلامیه انداخته بودند در تمام خانه‌های کوچه به غیر از خانه ما و از کشته شدن و شهادت بچه‌ها خبر داده بودند، اما داخل خانه‌ی ما نیانداخته بودند. همه

می‌گفتند: «این خانه، خانه‌ی خرابکارها است».

یک بار پستیچی نامه آورد برای خانه ما. نامه را باز کردم. عکس زنی بود غرقه به خون. کی و کجا این طوری شده بود نمی‌دانم. دلم هری ریخت پایین. به آقا گفتم:

«این چه عکسی است که برای ما فرستاده‌اند؟»

پشت عکس نوشته شده بود: «طیبه واعظی دهنوی».

بچه‌هایم هم خیلی ناراحت شدند اما چیزی نگفتند. نگو که آن‌ها عکس فاطمه را که غرق در خون بوده در روزنامه دیده‌اند و خبرهایی داشتند اما چیزی بروز ندادند. این عکس را هم که دیدند فهمیدند طیبه شهید شده اما چیزی نگفتند.


همه با ما قهر بودند. من قم بودم، خواهرم اصفهان. از هم دور بودیم که حداقل با هم دل بسوزانیم برای بچه‌هایمان.

یک بار خواب دیدم. هر چهار تا دورهم نشستند خوشحال. لباس سفید و نورانی تنشان بود. گفتم: «چرا این‌جا نشسته‌اید. الان می‌آیند می‌گیرندتان...» خندیدند و گفتند: «دیگر دست آن‌ها به ما نمی‌رسد... ما پیروز شدیم».

سال ۱۳۵۷ که روزنامه‌ها اعتصابشان را شکستند، هنوز انقلاب پیروز نشده بود. عکس چهارتای شان را در روزنامه‌ها چاپ کردیم تا هرکس خبری از آن‌ها داشت به ما بگوید. هر وقت خبری از آزادی زندانیان سیاسی می‌آمد می‌رفتیم سراغ آن‌ها تا خبری بگیریم، اما خبری نداشتند. فقط یک بار گفتند صدای طیبه را شنیده‌اند و ...

تا بعد از پیروزی انقلاب هم مرتب، عکس چهارتای شان در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. پسرهای خواهرم و فامیل، زندان قصر، اوین، کمیته، عشرت‌آباد، ساواک سلطنت‌آباد، مرکز ساواک تهران و تبریز و ... را می‌گشتند. عکس آن‌ها را به زندانیان سیاسی نشان می‌دادند و همه دنبال آن‌ها می‌گشتیم.

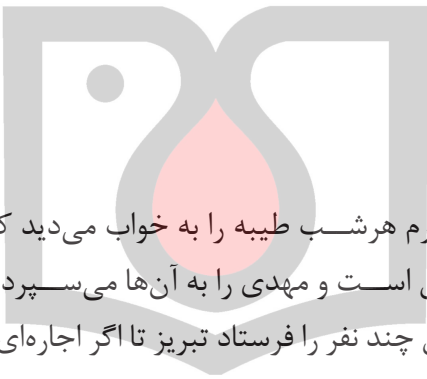
مادر شهیدان مرتضی و طیبه



چند ماه بعد از پیروزی انقلاب، معاون نخست‌وزیر در امور انقلاب، اعلامیه‌ای داد و اس‌م چندین نفر را اعلام کرد که این شهدا، تاریخ شهادت و محل دفن‌شان معلوم شده است. تماس بگیرید.

ما هم تماس گرفتیم با آن تلفنی که اعلام شده بود. معلوم شد چهارتای‌شان شهید شده‌اند. فاطمه و مرتضی سی‌ام فروردین، طیبه و ابراهیم سوم خرداد ۱۳۵۶. در قطعه‌ی سی و نه بهشت زهرای تهران هم آن‌ها را دفن کرده‌اند. اما از مهدی خبری نداشتیم.

عباس برادر شهیدان طیبه و مرتضی




خواهرم هرشب طیبه را به خواب می‌دید که نگران
پسرش است و مهدی را به آن‌ها می‌سپرد. حاج‌آقا
جعفریان چند نفر را فرستاد تبریز تا اگر اجاره‌ای، قرضی
مانده باشد پرداخت کنند. دینی بر گردن ابراهیم نماند.
از آن جا هم پرس‌وجوی مهدی را کنند تا حداقل او را
پیدا کنیم. داغ بچه‌ها که بر دل مان ماند.

پسرم با چند تن از مردان فامیل رفتند تبریز. خانه
را پیدا کردند. زن صاحبخانه گریه می‌کرده و از اخلاق
خوب بچه‌ها تعریف می‌کرده. رد آن‌ها را از شهربانی
تبریز گرفتند. طیبه و ابراهیم دو سه روزی در تبریز
بازداشت بودند و بازجویی می‌شده‌اند. مهدی اول با

آن‌ها بوده تا این که او را تحویل پرورشگاه تبریز داده بودند.


در پرورشگاه تبریز هم اول اعلام کردند سرهنگ یگانه از تهران به دنبال بچه آمده است و او را با خود برده است. اما در زندان ساواک ردّی از بچه نبود. گویا سرهنگ یگانه بچه را تحویل گرفته بود تا با آزار و اذیت او طیبه و ابراهیم را تحت فشار قرار داده و شکنجه دهد. دیگر کسی خبر نداشت، تبریز بود یا تهران؟ نمی‌دانستیم. زندان بود یا نه؟ خبر نداشتیم.

مادر شهیدان فاطمه و ابراهیم



بیچه را برداشته بودند و به پرورشگاه سپرده بودند. گفته بودند مادرش مرده. ساواک وقت دستگیری طیبه به دستش دستبند زده بودند. طیبه آن جا گفته بود: «مرا بکشید اما چادرم را برندارید» که چادرش را برداشته بودند و پیراهنش را پاره کرده بودند. فاطمه را هم به گلوله بسته بودند. جنازه‌ی فاطمه و مرتضی را به تهران برده بودند. ابراهیم و طیبه را به زندان تبریز و بعد به تهران فرستاده بودند.

مادر شهیدان ابراهیم و فاطمه



آن‌ها وقتی فراری شدند کمتر با ما تماس داشتند و بعد از درگیری مسلحانه‌ی تبریز خبر داده بودند که مرتضی واعظی و فاطمه جعفریان شهید شده‌اند ولی از همان سی و یکم فروردین ۱۳۵۶ دیگر نه از ابراهیم خبر داشتیم نه از طیبه و نه از کودک دو ساله‌ی آن‌ها مهدی. مادرشان اصرار می‌کرد دنبال‌شان برویم اما من می‌گفتم چیزی را که برای خدا دادم دنبالش نمی‌روم. درهای زندان که باز شد، چشم به راه بودیم. خبری نشد. بعد در روزنامه خبر کشف قبور سیصد نفر شهید درج شد که از رادیو هم اعلام گردید و ما اسامی شهیدان را

در آن جا یافتیم.

آن مدتی هم که بی اطلاع از سرنوشت شهیدان بودیم، خانواده به من اصرار کردند از این جا و آن جا پرس و جو کنم. من گفتم: «هرگز سلام به ظلم و ظالم نخواهم کرد». ولی مادر ابراهیم به همه کس و همه جا رجوع کرد که همه بی نتیجه بود.

مصطفی جعفریان پدر شهیدان ابراهیم و فاطمه




بچه را گذاشتند پرورش‌گاه تا انقلاب شد. ناگفته
نماند هرچه می‌رفتم در زندان که بچه‌ام را آزاد
کنند، می‌گفتند: «بچه نیست، نیایید». یا می‌گفتند:
«خصوصیاتش را بگو». اما پدرش می‌گفت: «من چیزی
را که در راه خدا دادم، پس نمی‌گیرم».

ما چیزی نمی‌دانستیم تا روزی که فهمیدیم بچه‌ی
ابراهیم زنده است. حسن، پسر، پرونده‌ها را پیدا کرد
و دیدیم بچه زنده است. پدر ابراهیم و حسن آن قدر
کردند تا بچه را گرفتیم. بچه چهار سالش بود.

مادر شهیدان ابراهیم و فاطمه

تک تک به تمام کلانتری‌های تبریز سر زدیم. نیروهای مردمی که پس از پیروزی انقلاب در قالب کمیته فعالیت می‌کردند به ما کمک کردند. من بودم و حسن برادر ابراهیم. ستوانی که بچه را تحویل گرفته بود پیدا کردیم و با کمک او به پرورشگاه رفتیم. مهدی را پیدا کردیم. به نام دیگری تحویل داده بود. بچه ضعیف و رنجور شده بود. نامه‌ی تحویل به امضای همان ستوان کلانتری بود. اما بچه را نمی‌دادند. ده روزی دنبال کار بودیم. نامه از امام جمعه اصفهان بردیم. دفعه‌ی آخر مادرم هم با ما آمد. بچه مادرم را شناخت و رفت بغل او. انگار که گم کرده‌اش را پیدا کرده باشد.

مهدی شجاع ربانی - هم‌رزم شهدا



خواهرزاده‌ام تلفن زد و گفت: «خاله بیا، ببین این بچه را می‌شناسی؟» رفتم بچه‌ای بود اسمش هوشنگ یا فرهاد یا از این اسم‌ها، یادم نمانده، اما شناختمش. شب قبل طیبه را خواب دیده بودم. دلم روشن بود. همان لباسی را که آقا از مکه آورده بود تنش بود اما خیلی کثیف و ضعیف شده بود. دستش کبود و سیاه بود. انگار مانده باشد لای در. زخمی بود و عفونت کرده بود. بچه نمی‌توانست راه برود.

مادر شهیدان طیبه و مرتضی




به ابراهیم می‌گفتم می‌روی چهل‌ستون، چرا غذا نخورده برمی‌گردی؟ تو هم یکی از غذاهای آنجا بگذار دهانت. ریخت و پاشی در چهل‌ستون می‌کردند که نگو و نپرس. ابراهیم از مدرسه که تعطیل می‌شد می‌رفت آنجا کمک پدرش. اما او می‌گفت: «مادر لقمه‌ی آنها حلال نیست. از گلویم پایین نمی‌رود».

طیبه هم که حامله بود تأکید می‌کرد که هر غذایی را نخورد. طیبه جرأت نداشت جز از خانه‌ی ما و خانه‌ی مادرش غذا بخورد. پسرشان را که آوردند انگار که عادت داشته باشد به لقمه‌ی حلال، آنجا چیزی نخورده بود.

لاغر و ضعیف و کم‌جان بود. آوردیمش اصفهان، پیش
خودمان.

مادر شهیدان فاطمه و ابراهیم






بعد از ازدواج من به روستا رفتم. همسرم معلم بود. بعد از انقلاب در پی‌گیری‌هایی که حسن برادر شهیدان داشت در جریان بودم. ردّ کودکی را در مهد کودک به دست آوردند که ساواک ۱/۵ سال پیش از آن به آن‌جا تحویل داده بود.

مهدی را پیدا کردند. بچه‌ی سه ساله هنوز با پستانک و شیشه شیر می‌خورد. رنجور و ضعیف بود. به طوری که با سوپ و حریره‌ی بادام غذا دادن را به او شروع کردند. بزرگ که شد عکسی را که از فاطمه به یادگار داشتم برایش فرستادم.

طیبه فانی ثانی - دوست



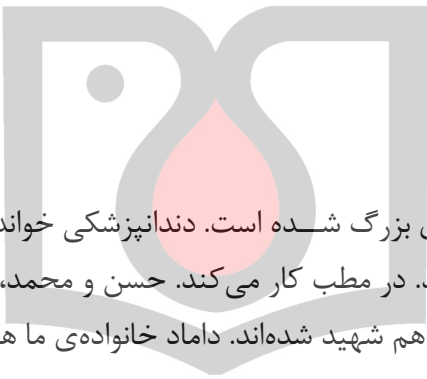
بچه را که آوردند خانه‌شان پر از آدم بود. همه منتظر بچه بودند. خانم جعفریان ترسید. از بس بچه ضعیف و رنجور بود. ترسید این دست و آن دست شود، مریض شود. بچه را گذاشت خانه‌ی ما، پیش ما بود تا بعد از ظهر که جمعیت کمتر شود. خانه خلوت شد. مهدی را بردند خانه‌ی خودشان.

خانم سادات (جیلی)، استاد قرآن

بعد از پیروزی انقلاب، معلوم شد آن‌ها با چه کسانی فعالیت می‌کردند. به ما سر می‌زدند. جلسه‌ی جمعه‌های تفسیر قرآن دوباره برقرار شد.

اوایل انقلاب هر کس برای خواندن صیغه‌ی عقد پیش آیت‌ا... طاهری اصفهانی می‌رفت. حاج‌آقا تأکید می‌کرد: «امیدوارم مثل طیبه واعظی و فاطمه جعفریان شوید» و به آقایان می‌گفتند: «امیدوارم مثل ابراهیم جعفریان و مرتضی واعظی بشوید». یک مدرسه در سمیرم به نام «ابراهیم جعفریان» درست کردند و یک مدرسه‌ی دخترانه در اصفهان به نام «طیبه واعظی».

مادر شهیدان فاطمه و ابراهیم



مهدی بزرگ شده است. دندانپزشکی خوانده، زن و بچه دارد. در مطب کار می‌کند. حسن و محمد، برادران ابراهیم، هم شهید شده‌اند. داماد خانواده‌ی ما هم شهید شده است.

من پانزده بچه آوردم. فقط شش‌تایش ماند. چهار تا پسر، دو تا دختر. دو تا که شهید شدند، بقیه هم کوچک بودند که از بین رفتند.

مادر شهیدان طیبه و مرتضی

والسلام

دی‌ماه ۱۳۸۶

وَالَّذِينَ جَاءُوا مِنَّا فَسَبَّوهُمُ سَبَّأُوا اللَّهَ فَأَنزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ جَاءُوا مِنَّا آيَاتِنَا لِيَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ

گروهی با استناد از روایت شیخ محمد باقر نائین







۲ تروریست کشته شدند

دربو خورد مسلحانه در تبریز

در این عملیات تروریستی که در تبریز انجام شد، دو تروریست کشته شدند. در جریان این عملیات، تروریست‌ها با مسلحان مبارزه کردند و در نهایت، دو تروریست کشته شدند. این عملیات در راستای مبارزه با تروریسم و حفظ امنیت شهروندان انجام شد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شیخه فاطمه علیا سیدتی

طیبه واعظی

فروز صادق، گروه سنی سرپرست

ولادت: ۱۳۲۶

شهادت: ۱۳۵۶/۳/۳

پرستار دوران سارک کمریانی شاه

فصلی غمگین آن سوره دل پوش بود

گرفتار آسوده شود و در اشک نماند

آن شهیده آزادی درون میسیم

که بر دم بره میان عمل آسان ساخت

قطعه ۲۹ ریف ۵۶ شماره ۵۶

سومین سالروز شهادت چهار تن از شهدای (مجاهدان) تبریز

دربو خورد مسلحانه در تبریز

۲ تروریست کشته شدند



این عملیات تروریستی که در تبریز انجام شد، دو تروریست کشته شدند. در جریان این عملیات، تروریست‌ها با مسلحان مبارزه کردند و در نهایت، دو تروریست کشته شدند. این عملیات در راستای مبارزه با تروریسم و حفظ امنیت شهروندان انجام شد.

سومین سالروز شهادت چهار تن از شهدای (مجاهدان) تبریز

دادگستری

دیگرگون میشود

کیهان

به بهوراهای داوری و خانه‌های



تروریست‌ها در تبریز کشته شدند

۲ تروریست در تبریز کشته شدند

در این عملیات تروریستی که در تبریز انجام شد، دو تروریست کشته شدند. در جریان این عملیات، تروریست‌ها با مسلحان مبارزه کردند و در نهایت، دو تروریست کشته شدند. این عملیات در راستای مبارزه با تروریسم و حفظ امنیت شهروندان انجام شد.

[سند شماره‌ی ۳۱]

برگه‌ی مشخصات محمدمهدی فرزند ابراهیم جعفریان در
جمعیت شیر و خورشید سرخ تبریز

جمعیت شیر و خورشید سرخ تبریز

شیرخواران کاه

برگه خلاصه سابقه و نتایج کلینی طفل مهم شیرخوارگاه

مشخصات طفل

شماره پرونده ۷۰۲

نام	نام پدر	شیرت	نام مادر
تاریخ تولد	محل تولد	شماره شناسنامه	شماره

مشخصات طفل سر راهی

نام	محل پرداخت	شماره	نام مادر
تاریخ پرداخت	محل پرداخت	شماره	نام مادر

وضع عمومی و جسمانی در موقع ورود

وزن	قد	دما	تپش قلب
اطراف بدن شک ساین			
درجه تب معمول			

سابقه طفل در جهت اقلیت در شیرخوارگاه

سابقه خانوادگی

بیماری‌های دوره کودکی که طفل مبتلا شده با ذکر تاریخ
(بر طبق اظهارات آبرین)

مرکز آمار و آمارهای
آرشیو

نتیجه‌های انجام یافته

طی معمول	تپش قلب	دما	محل پرداخت
به شیرخوارگاه	تپش قلب	دما	محل پرداخت

وضعیت طفل در شیرخوارگاه: ...

[سند شماره ۲۵]

دستور اداره‌ی کل سوم به ساواک استان فارس برای بازرسی دقیق بدنی و شناسایی افرادی که در درگیری با مأموران کشته شده‌اند.

به ریاست سازمان اطلاعات و امنیت فارس



مختص تفریحی
سازمان اطلاعات امنیت کشور
شماره ۱۱۶-۵

از اداره کل شماره ۳۱۱/۱

شماره
تاریخ ۳۱/۱/۵۸
پوست

درباره: تفریحی استیضاحی مجدد

چون به هر صورت اوردن دقیق و سرین از کلمه عد ارت مرید به تفریحی استیضاحی که در جریان بدنی و تفریحی صلحانه با آخرین معدوم هرگز نداشتن چیزی برای بدنی بود. ریسا یونان سر مرتضی با آژان بدنه و از این امر بی خبر است. در این صورت دارد که با ما در صلح با ما صلحه و مهمات و سایر اشیا * مشخصه را با تقبیل افراد سریم و بیشتر ملاصحه بدنی در بولتن هرگز در آژان بدنی و خواسته است و دستور فرما کند :

۱- از این پس علاوه بر بازرسی آژان کن تفریحی استیضاحی مجدد و نسبت به بازرسی دقیق بدنی آژان بدنی در محل درگسرو اقدام (قبل از حصول اطمینان) به اینکه شکی تا بل اعتبار ندارد و منعی است از انتقال جسد صحیح نموده و امکان دارد در وقت جبران نماید. بری می‌چیز آورد (نتیج حاصله از گرافی اندام و صورت جلسه آژان بدنی و سایر ملاصحه به مرکز ارسال نموده شود.

۲- برای تهیه تکمیل از جسد به علاوه صلحی از خط آن به جهت ریاستان چهار فرستاده شود از هر چند قلمه حکم از روی پرونده هر ازفا صلح نموده و بطوریکه که ملاقات بل شناسایی باشد تهیه و همراه آنها تک تفریحی هرگز ارسال نمائید.

۳- چنانچه حقیقت فرد با افراد معدوم مشخص نبود چند قلمه از کتبیها تهیه و به جسد همراه جهت زنده آنگار و تشخیص با زنده است شد و رمزها تفریحی استیضاحی در صورت شناخته شدن مشخصات هر فرد اطلاع گردد.

مدیر کل اداره اطلاعات و امنیت
فارس

مرکز سازمان اطلاعات و امنیت کشور
آرشیو

گیرنده

ریاست سازمان اطلاعات و امنیت آژان بدنی در شرقی به منظور آگاهی و اقدام به شناسایی هر فرد بدنی که از نظر آنگار معدوم مرتضی و اعطای و هنوز در مرکز عمل آمد می‌کند و تاریخچه ابتکاری (مفسران) کشف که نسبت به معنی سازی آن اقدام گردد بد است.

حاج محمد شمس و سایر...
۱۱۶-۵
۱۷

۳۳۳

کشف‌های جامانده در ساحل

۱۰۷



طیبه واعظی دهنوی



فاطمه جعفریان